

جادوگر بی جواز

نویسنده: کلی بارن هیل

مترجم: کیارش درگاهی

سرشناسه: بارن هیل، کلی ریگن / Barnhill, Kelly Regan
عنوان و نام پدیدآور: جادوگر بی‌جواز/ نویسنده کلی بارن هیل؛ مترجم کیارش درگاهی؛ ناظر ترجمه فرشاد رضایی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۳۸۳۰۵
فروست: مجموعه کتاب‌های دوک
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The unlicensed magician, 2015.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م / Young adult fiction, American-- 21st century
شناسهٔ افزوده: درگاهی، کیارش، ۱۳۶۶- مترجم / رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۹۳۴۰۲۷۸

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

جادوگر بی‌جواز

نویسنده: کلی بارن هیل

مترجم: کیارش درگاهی

ناظر ترجمه: فرشاد رضایی

ویراستار: بنفشه محمودی

صفحه‌آرا و طراح جلد نسخهٔ فارسی: محبوبه رنجبر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۳۸۳۰۵

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۱۴۰،۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچهٔ مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com

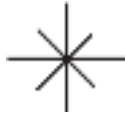


publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازهٔ مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
DookBook





۱. اکنون

وُکس، طبق برنامه، رأس ساعت چهار صبح پتپتکنان شروع به کار می‌کند. حتی مرغ و خروس‌ها هم خوابیده‌اند.

فریاد می‌زند: «شهروندان! برخیزید! از رختخواب بیرون بیاید! آمادهٔ شنیدن پیامی از شخص شخیص وزیر شوید. شهروندان گرامی، امروز روز باشکوهی است! چشمانتان را بمالید! گلویتان را صاف کنید! سرود به‌زودی اجرا خواهد شد!»

هر شهروند یک وُکس دارد. این قانون شهر است. همه برنامهٔ زمان‌بندی را از بر هستند. با این حال صدای ناگهانی و انکراالصوات گوینده سکوت تمام کشور را درهم می‌شکند و همه را از جا می‌پراند. در خانه‌های سراسر کشور بالش‌های وطن‌فروش می‌آیند روی گوش‌های مردم وطن‌پرست. باز هم هزاران کودک در تاریکی، در غم ازدست‌دادن خواب شیرینشان بغض می‌کنند.

دختر مرد آشغال‌جمع‌کن سرش را بالا می‌گیرد و به ستاره‌ها و درخشش تند نور سیارات در سیاهی شب نگاه می‌کند؛ علف‌های زیر تن دختر در طول شب در هم گره‌خورده و نم گرفته است. پدرش، درواقع پدرخوانده‌اش، سر در زمین و لنگ در هوا خوابیده روی کپه‌ای از آت‌وآشغال و خرت‌وپرت، دستانش را از هم باز کرده و گذاشته روی گلدان‌های شکسته و رادیوهای سوخته. هرکدام از پاهای

استخوانی‌اش را به طرفی انداخته و با صدای بلند خروپوف می‌کند. دخترک با اینکه در فاصله چند متری او خوابیده، بوی بدی را حس می‌کند. بوی شدیدی که از دهان و پوست مرد برمی‌خیزد، چشمان دختر را می‌سوزاند. دخترش متعجب است که او چرا تا به حال علیل نشده است. دخترک بر این باور است که صرفاً حضورش خواه‌ناخواه پدر را از آسیب و گزند حفظ می‌کند. اگر دخترک را پیدا کنند، چه اتفاقی برای پدر می‌افتد؟ او چگونه بدون دخترش زنده خواهد ماند؟ اگر دخترک نباشد، چه کسی از او مراقبت خواهد کرد؟ (دختر ته دلش می‌داند که این موضوع دیر و زود دارد، اما سوخت‌وسوز ندارد.) مرد آشغال‌جمع‌کن در گاری‌دستی‌اش شروع می‌کند به نالیدن.

جویده‌جویده می‌گوید: «چیزی گفتم گنجشگکم؟»

دخترک می‌گوید: «نه بابا. بگیر بخواب.» هنوز کلمه بابا از دهانش خارج نشده که مرد دوباره به خواب می‌رود. باین‌حال دختر باز هم «بابا» را می‌گوید. صدای دخترک لبریز از احساس و گیراست؛ مانند انگستانی که قلب تپنده‌ای را سفت چسبیده باشند و دست از آن نکشند. آن مرد از پانزده سال پیش که دختر برای دومین بار چشم به دنیا باز کرد، بابایش بوده است، اما دختر هیچ نمی‌داند که بعد از رفتنش بابا اصلاً او را به یاد خواهد داشت یا نه.

سرود ملی با صدای بلند و به آرامی در گام مینور پخش می‌شود؛ آدم را یاد مرثیه تدفین می‌اندازد. دو پیرمرد با صدای خسته و بی‌حال آن را می‌خوانند. دخترک فوراً آن‌ها را به جا می‌آورد: هردوشون ژنرال‌های کهنه‌کاری‌ان که امروز روز آخرشونه.

ژنرال بودن شغل خطیری است. اشتباه‌های کوچک حتی بیشتر از اشتباه‌های بزرگ توجه وزیر را به خود جلب می‌کنند و هیچ‌کس دوست ندارد توجه وزیر به او جلب شود؛ مگر اینکه سرش به تنش زیادی کرده باشد. هردو مرد در لحظه پایان سرود، آهی از ته دل می‌کشند و یکی از آن‌ها هم می‌زند زیر گریه.

«هم‌میهمان عزیز؛ می‌بینید میهن‌پرستی چطور قلب سرسخت‌ترین مردان را

هم تسخیر می‌کند؟ لحظه‌ای را وقت پاک کردن چشمان نمناکمان کنیم! لحظه‌ای را وقف گرفتن بینی‌های روانمان کنیم!»

وُکس شروع می‌کند به پخش صدای گریه‌ای دروغین. یک نفر صدایی شبیه غاز در حال مرگ یا بوقی انکراالصوات از خودش درمی‌آورد.

دختر مرد آشغال جمع‌کن آه می‌کشد. می‌ایستد، پتویی پشمی و کهنه را می‌پیچد دور خودش و با پای برهنه و روی پنجه از روی چمن‌های یخ‌زده می‌رود به سمت پنجرهٔ خانهٔ سر مزرعه. دختر به خودش می‌لرزد؛ منتها نه از سرما. ساکنان خانه خبر ندارند که او و پدر معلوم‌الحال شب را در مزرعهٔ آن‌ها خوابیده‌اند. حتی اگر آن خانواده از پنجرهٔ خانه‌شان بیرون را نگاه کنند، مرد و گاری‌دستی‌اش را خواهند دید؛ ولی بعید است دخترک را ببینند.

مردم تقریباً دختر آشغال‌جمع‌کن را نمی‌بینند. آن‌هایی هم که او را می‌بینند، انگشت‌شمارند. بقیه هم گاه‌به‌گاه او را می‌بینند؛ ولی نه به‌طور منظم. (و بیشتر آن‌هایی هم که او را می‌بینند، از او خوششان نمی‌آید. به‌هرحال او دختر یک آشغال‌جمع‌کن معلوم‌الحال و سست‌عنصر است.) نامرئی‌بودن به آدم احساس تنهایی می‌دهد؛ معلوم است که احساس تنهایی می‌دهد، اما عوضش امن است. امن.

(دختر این اواخر مدام از خود پرسیده است اما تا کی؟ و که چی بشه؟ حتی حالا هم که پانزده سال به این شیوه زندگی کرده، باز هم پاسخی برای این سؤالات پیدا نکرده است.)

دختر چانه‌اش را می‌گذارد روی لبهٔ پنجره و پیشانی‌اش را می‌چسباند به شیشه. لرزش صدای وُکس را روی جمجمه‌اش حس می‌کند.

«شهروندان گرامی! آیا تاکنون ملّتی به این عظمت وجود داشته است؟» و بعد وُکس به این ایده می‌خندد. «حالا جمع شوید که پیش از آنکه وزیر عزیزمان پیام امید و صلح را به گوستان برسانند، باید دربارهٔ موضوعات مهمی با هم صحبت کنیم.» ساکنان خانهٔ سر مزرعه وُکس را نادیده گرفته‌اند؛ چراغ‌هایشان خاموش است و در اتاق‌خواب‌هایشان هم بسته. آن‌ها به احتمال زیاد برای همین منظور گوش‌گیر خریده‌اند.

(البته گوش‌گیر قابل خرید و فروش نیست. داشتنش قدغن است. نادیده‌گرفتن وُکس هم قدغن است. خانواده ساکن این مزرعه، مانند خیلی دیگر از خانواده‌های دور از پایتخت، بعضی وقت‌ها با قوانین خودشان زندگی می‌کنند. لاف‌ل در آن لحظه این روش زندگی از نظر دختر آشغال‌جمع‌کن دلپذیر است.) وُکس کمی درباره قوانین جدید فروش محصولات که در خانه طبخ می‌شود و همچنین درباره قوانین جدید برای پذیرش کودکان در مدرسه فرمان‌برداری ور می‌زند. (وُکس مردم را خاطر جمع می‌کند که نوپایان نافرمان در میان آن ملت بزرگ جایی ندارند. تمام کودکان دوازده ماه به بالا، بدون استثنا و از امروز موظفند در مدرسه فرمان‌برداری حاضر شوند.)

خانه سر مزرعه جای دنج و گرمی است. ساکنانش لحاف‌های چهل‌تکه و دستباف را انداخته‌اند روی کاناپه‌ای کهنه و درب‌وداغان و روی صندلی‌هایی که ظاهر خیلی راحتی ندارند. آنجا میز بزرگ و دست‌ساز هم به چشم می‌خورد که از سرهم‌کردن تخته‌های چوبی درست شده. وسطش کاسه‌ای گذاشته‌اند پر از گل‌های مزرعه.

پنج نفر در آن خانه زندگی می‌کنند؛ پدر و مادر و سه پسر. کوچک‌ترینشان که یازده‌ساله نشده، هنوز به مدرسه فرمان‌برداری می‌رود و دو پسر دیگر که سیزده و هفده‌ساله هستند، هر دو سر زمین کار می‌کنند.

دختر آشغال‌جمع‌کن این خانواده را خوب می‌شناسد. وقت غذا خوردن با آن‌ها نشسته سر میز. نشسته کنار تخت سه‌نفره پسرها و به داستان‌هایی که پدر یا مادر از روی کتاب‌های قدیمی و ممنوعه برای آن‌ها خوانده‌اند، گوش داده است. (کتاب‌هایی که عدد و نمودار دارد. کتاب‌های قصه و تاریخ. کتاب‌هایی درباره گیاهان و میکروب‌ها و کهکشان‌های دوردست و حتی ستاره‌هایی که برای مطالعه و تحقیقات شکافته شده‌اند. کتاب‌های قدیمی، کتاب‌های به‌دقت صحافی‌شده، یادگارهایی از دنیایی دیگر که از نظر خانواده بسیار گران‌بها هستند.) دختر مرد آشغال‌جمع‌کن مادر خانواده را مشغول حساب‌کتاب هزینه‌های مزرعه دیده و شاهد گریه‌هایش پس از جور درنیامدن حساب دخل و خرج‌ها بوده. وقت‌هایی که اعضای خانواده با سازه‌های دست‌سازشان مشغول نواختن بوده‌اند، کف اتاقشان دراز کشیده. آن‌ها